

شهید عبدالعزیز ستارپناهی



ازتبار علی
سازمانه جامع سرداران و دوازدهمین استان بوئهر

نام پدر	عبدالحسين
تاريخ تولد	۶/۶/۱۳۳۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاريخ شهادت	
محل شهادت	
مسئولیت	
نوع عضویت	
شغل	
تحصيلات	
مدفن	

وصیت نامه

وصیت نامه شهید عبدالعزیز ستار پنا به کشته شدگان راه خدا مرده نگویید بلکه آنها زنده و نزد خداوند و پروردگارشان روزی می خورند . با سلام بر مهدی موعود (عج) و نائب بر حقش و امت شهید پرور حزب اله و همیشه در صحنه ، خدا را شکر می گویم که با آزادی تمام و آگاهی کامل راهی را انتخاب نموده ام که سرور شهیدان عالم ، امام حسین (ع) و ادامه دهندگان راهش در ایران همچون شهید مظلوم آیت الله بهشتی و هفتاد و دو تن از پویندگان خط سرخ شهادت پویدند . سخن من یکی با خانواده ام است و دیگری با امت حزب الله .

از خانواده ام مخصوصا مادرم می خواهم که اگر خداوند شهادت را نصیب من کرد با صبر و شکیبایی تحمل کند و اجر خود را نزد خداوند ضایع نکند ، از همسر من خواهم با آن پاکی و صداقتی که در او سراغ دارم در تربیت فرزندانم بکوشد و آنها را در راستای ولایت فقیه هدایت کند و عجز و لابه نکند که خداوند صابرين را دوست دارد . از برادران و خواهرانم می خواهم که حتی یک حرفی که مخالف خواست رهبر و اسلام باشد در اثر ناراحتی نگویند و فقط خدا را شکر گویند .

و سخنی با امت شهید پرور ، برادران و خواهران عزیزم امروز اسلام در خطر است هر گونه مخالفت ، کینه ، نزاع و جدائی شما از هم ، بر ضد وحدت است و مایه شکست است ، از شما عاجزانه می خواهم که با وحدت خود در سنگرهای پشت جبهه که تقویت کننده خط مقدم است ، کوشا باشید و راه پاک شهیدان را بی رهرو نگذارید و سخنی با بردران همکارم ، آموزگاران از شما همچنان که در پرورش افکار کودکان معصوم تا حالا کوشیده اید و اجازه نداده اید که گروههای ضد انقلاب روی آنها تأثیر بگذارند ، می خواهم باز هم کارتان را ادامه بدهید که شما نزد خداوند اجری عظیم دارید . در پایان من از کلیه افراد خانواده ام و همکارانم و مردم شهرم راضی هستم و اگر از کسی حقی دارم او را برای رضا خدا می بخشم و از خانواده ام و دوستان و آشنایان و همه خواهران و برادران شهرم می خواهم که مرا بخشیده و حلال کنند و آخرین سخن ، عزیزان روح خدا ، خمینی بزرگ را تنها نگذارید و گوش بفرمائش باشید .
والسلام عبدالعزیز ستار پناهی

خاطرات

جبهه:

شهید با آغاز جنگ تحمیلی در سه مرحله به جبهه رفت اولین بار در سال ۱۳۶۲ در عملیات رمضان و دومین بار فروردین ۱۳۶۳ و سومین و آخرین بار آذر ماه هزار ۱۳۶۴ بود که در عملیات والفجر ۸ روز ۲۲/۱۱/۶۴ شربت گوارای شهادت را بر اثر بمباران هوایی در منطقه فاو نوشید.

ای ساربان آهسته ران گآرام جانم می‌رود و آن دل که با خود داشتیم با دلستانم می‌رود

هیچ وقت مراسم تشییع جنازه این عزیز فراموش نخواهد شد، چون به چشم خود دیده ایم که تمام مدارس شهر و روستاهای اطراف و ادارات آمده بودند و به جرأت می‌توان گفت که با شکوه ترین تشییع بود. آن روز غمی سنگین و عظیم در شهر سایه افکنده بود به هر کس که نظر می‌کردی احساس می‌کردی که عزیز ترین کس خود را از دست داده است. از سه راهی ورودی دیلم تا چهار راه ساعت از حسینیه تا گلزار شهدا همه جمعیت تشییع کننده بود. تنها چیزی که باعث حیرت بود صبر زینبی مادرش که ۱۷ سال بعد از شهادت فرزند در سال ۱۳۸۰ دار فانی را وداع گفت در این هفده سال حتی یک بار هم بر سر مزار شهید نرفت و می‌گفت می‌ترسم سر خاکش بروم و گریه کنم و اجرم ضایع و شهید از گریه من ناراحت شود و ناسپاسی به درگاه خدا کرده باشم.

مدیریت و فرماندهی:

شهید ستار پناهی به دلیل ایمان بالایی که داشت بسیار مسئولیت پذیر بود و هر کاری را که تقبل می‌کرد خود را متعهد به انجام آن می‌دانست و به نحو احسن آن را انجام می‌داد. هدفش فقط انجام وظیفه و رضایت حق بود، کار را هر چند سخت بود انجام می‌داد به طوری که برای هزینه تحصیل خود در گرمای طاقت فرسای دیلم کارگری می‌کرد. بعد از پایان تحصیلات که نیروی رسمی آموزش و پرورش شد به دورترین نقاط محروم استان می‌رفت و تدریس می‌کرد.

در حفظ و نگهداری بیت المال بسیار حساس بود و آن را جز در همان راه خرج نمی‌کرد هیچ حرص و طمعی به مال دنیا نداشت و به ساده زیستی افتخار می‌کرد و تنها هدفش خدمت به خلق خدا و رضای حق بود، با وجود بیش از ۱۷ سال از شهادت او هنوز دوستان و آشنایان رفتار حسنه ی او را الگوی رفتاری خود قرار می‌دهند.

با صبر و متانت امر خطیر امر به معروف و نهی از منکر را انجام می‌داد و سعی می‌کرد آبروی طرف مقابل را که به نیکی دعوت می‌کند حفظ کند و خود را دلسوز و نزدیک به آن شخص قرار دهد.

از زبان همسر شهید:

عزیز انسانی وارسته و مومن بود، ایشان کاملاً متواضع و متدین بودند و هیچ وقت حرص و طمع در جمع آوری مال دنیا نداشت، ندیدم هیچ موقع او عصبانی شود، و همیشه با گشاده رویی با مشکلات مواجه می شد و همیشه ما را هم تشویق به صبر و بردباری در مقابل مشکلات می کرد. ما چهار فرزند داشتیم که حاصل هشت سال زندگی مشترکمان بوده سه پسر و یک دختر، موقع شهادتش فرزند بزرگم ۷ سال و فرزند کوچکم ۳ سال داشتند، عزیز قبل از پیروی انقلاب در راهپیماییها شرکت می کرد و همیشه به پخش اعلامیه و پیامهای امام علاقه نشان می داد و من را تشویق می کرد که در تظاهراتها و جلساتی که بدین منظور گرفته می شود بروم، عزیز نسبت به بیت المال حساس بودند و گهگاه که پارچه ای برای دوخت کیسه امتحانی (امتحان نهایی) به خانه می آورد، مرتب به من تأکید می کرد که اینها مال مدرسه است مواظب باش، یا حتی خودکاری که امتحانها را با آن تصحیح می کرد می گفت مال مدرسه است.

عزیز سه مرحله به جبهه رفت، اولین بار در سال ۶۲ عملیات رمضان بود و دومین بار فروردین ۶۳ و سومین بار آذر ماه ۶۴ بود.

در زمان جنگ موقع سال تحویل نمی گذاشت سفره بکشیم، می گفت جوانان ما همه روزه در جبهه ها شهید می شوند و ما نباید به فکر خودمان باشیم و جشن بگیریم. علاقه ایشان به جبهه رفتن و دفاع از شرف و ناموس این سرزمین قابل تحسین بود. ایشان مرتب می گفتند مرگ در بستر برای ما ننگ است، و شهادت را آرزوی خویش می دانست و می گرفت اگر ما نرویم پس چه کسی باید برود.. عزیز در تاریخ ۱۷/۹/۶۴ به یک مأموریت ۴۵ روزه رفت، ولی بعد از اتمام مأموریت چون می داند یک عملیات در پیش است از برگشتن منصرف می شود و همانجا می ماند، تا اینکه ایشان در تاریخ ۲۲/۱۱/۱۳۶۴ در عملیات والفجر ۸ بر اثر بمباران هوایی در فاو به درجه رفیع شهادت نائل می گردد. مدتی بود که از عزیز خبر نداشتیم تا اینکه کسی به برادرش گفته بود که عزیز تیر خورده است و در بیمارستان فاطمه الزهرا (س) بستری شده، برادرش هم به اهواز می روند، ولی قبل از اینکه آنها خبری به ما بدهند خبر شهادت عزیز و دیگر شهدا را از رادیو شنیدیم.

شهید عبدالعزیز ستارپناهی اعزامی از بندر دیلم شهادت مبارک.

از زبان همسنگر شهید (شکراه عطارزاده) نحوه شهادت:

برادرمان، شهید بزرگوار عبدالعزیز ستارپناهی بسیجی ساده ای بود، عظمت روح و فکر ایشان باعث می شد تا همواره خود را یک بسیجی ساده بدانند و روح تواضع و اطاعت از فرماندهی، چنان در ایشان قوی بود که اوامر فرماندهی گردان را با شور و شوق انجام می داد و خوب است یاد کنیم از یکی از صحنه های خوب دوره آموزش، بعد از آنکه ما را (نیروهای گروهان امام سجاد(ع)) از گردان فاطمه الزهرا(س) مرتب در سرمای زمستان آموزش عبور از رودخانه می دادند، در یکی از روزها بعد از اینکه نیروها وسط رودخانه رسیدند فرماندهان اعلام کردند که تعدادی باید قبل از نیروها خود را به ساحل برسانند و ایشان اولین نیرو بود که با آن همه سردی آب در زمستان سرد(گتوند شوستر بود) خود را به رودخانه انداختند و به ساحل رسانید و این ناشی از روح اطاعت از فرماندهی بود که بطور قوی در ایشان وجود داشت. اما راجع به شهادت ایشان که نموداری از شهادی گریلا بود، با دستی بریده همچون ابوالفضل العباس (ع) و گلویی بریده همچون اباعبداله (ع)، سخن گفتن کار آسانی نیست، ساعت ۱۲ ظهر ما را از کانال پدافندی سمت چپ فاو برای عملیات جاده فاو □ ام القصر حرکت دادند و کنار یکی از پاسگاههای تسخیر شده دشمن در پشت جاده خاکی مستقر نمودند و در فرصت کم اقدام به تهیه سنگر موقتی نمودیم و در حدود ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر با برادر شهیدمان آماده صرف غذا بودیم که هواپیماهای عراقی اقدام به بمباران منطقه نمودند و بر اثر ترکش بمب خوشه ای پیکر برادرمان پاره پاره گشت

، و در دشت خونین کربلای عراق گسترده شد تا پاره های بدنش خاک را گلگون کند که تربت پاکی باشد از خون دلاورمردان جمهوری اسلامی که عاشقانه در راه آزادی سرزمین اسلامی جان خود را در طریق حق ، عاشقانه باخته و یادگارهای جاودانه برای نسل بشریت باشند.

شهید عبدالعزیز ستار پناهی معلم اخلاق با شهادت خود ، روح تازه ای به جامعه ما بخشیدند و مایه افتخار فرهنگیان منطقه بندر دیلم گردیدند، که یکی از بهترین نیروهای خود را فدای کربلای ابا عبدالله الحسین(ع) نمود و امید است این خونهای جاودانه تاریخ ، همیشه در کالبد جامعه ما باعث حیات نو و پر شوری گردد و به برکت خون شهدا به ویژه این شهید عزیز عشق به اسلام بیش از پیش ، جان انسانهای جامعه ما را سرشار سازد.

از زبان یکی از همزمان شهید:

در پی پیروزیهای اسلام در عملیات والفجر ۸ که منجر به آزادسازی شهر فاو عراق گردید و درسی بود برای سردمداران کفر تا بدانند که باید دست از ستیز با جمهوری اسلامی بردارند ، ولی در این میان عده ای از عزیزان ما جان خویش را در پیمان با خدای خویش هدیه نمودند که یکی از آنها برادر عزیز و متعهدمان ، این سردار دلاور اسلام ، که چون لاله ای سرخ ، پرپر گردید ، شهید عبدالعزیز ستارپناهی می باشد.

از خصوصیات بارز و روشن این شهید کم حرفی، متانت ، آرامش قلبی ، اخلاص به اسلام و انقلاب ، تعهد در عمل در پی حرف ، گذشت ، رأفت و مهربانی بوده که همین خصائص بارز سبب گردید که گام در جبهه های نور علیه ظلمت نهاد و در این رابطه سه بار به جبهه رفت که بار اول عملیات رمضان و بار آخر با کاروان راهیان کربلا ، در عملیات والفجر ۸ شرکت نمود که ضمن مصاف با لشکر کفر ، بر اثر بمباران خوشه ای دشمن به لقاءالله پیوست.

حادثه و نحوه شهادت ایشان بدین طریق بود که ، پس از تصرف موضع دشمن به تثبیت آن مشغول بودند ، که هواپیماهای دشمن سر می رسند و با بمباران خود باعث شهادت عزیز می گردند. ایشان که سرش همچون حسین(ع) جدا و دستش مانند عباس(ع) از پیکر جدا و بدن مطهرش چون علی اکبر (ع) متلاشی می گردد ، و این چنین شربت شهادت نوشید.

(سخنان فرمانده ایشان ، ضمن تسلیت جویی از خانواده بعد از شهادت):

ایشان می گفتند ، من تا مدتها نمی دانستم ، ایشان چکاره است ، او انسان متواضع و با سوادی بود که فقط برای رضا خدا قدم بر میداشت ، او مطیع فرمان فرمانده اش بود کار نداشت که فرمانده پیر است یا جوان ، طبق فرمان به کارهایش می پرداخت و بعد از شهادتش دانستم چکاره است ، و خدایش خواست که از میان تمامی بچه ها او شهید شود ، پیرمرد رزمنده ای که حدود ۸۰ سال سن داشت می گفت همسنگر او حقیقتاً فرشته ای بود و همچنان اشک می ریخت و می گفت : یک انسان حقیقی بود که خداوند افتخار همنشینی و همسنگری او را به من داد.

واقعۀ شهادت این برادر دلیر و فداکار قلب همگی را متأثر کرد ، هر چند که وجودشان می بایست تا از آن در جهت پویایی ، شکوفایی و سازندگی انقلاب استفاده شود چه می شود کرد ، تقدیر ایشان مجاهدت و در نتیجه ، شهادت فی سبیل الله بود. شهادت برادر رزمنده عبدالعزیز ستارپناهی را به خانواده محترم و داغدرشان و رهبر کبیر انقلاب و همچنین بستگان ایشان تبریک و تهنیت می گویم ، امیدوارم که انشا الله خون به ناحق ریخته تمامی شهدای اسلام کاخ ظلم و ستم ستمگران را منهدم و حکومت حق را در سراسر جهان تحقق بخشد.

از زبان یکی از شاگردان و همزمان شهید (محمد بندری) :

به همراه کاروان راهیان کربلا در میان سیل خروشان مردم بدرقه کننده و با گلاب و شیرینی و بوسه های آتشین شاگردانش، در پی وصال به محبوب راهی جبهه های نور علیه ظلمت شد. ساعت حدوداً ۱۰:۳۰ دقیقه صبح مورخه ۱۷/۹/۶۴ بود که کاروان به مقصد بوشهر حرکت کرد، آنجا نیز با استقبال گرم و شورانگیز مردم خونگرم بوشهر روبرو شدیم. صحنه برخورد آنروز مردم بوشهر که نشأت گرفته از همین خصلت خونگرمی آنها بود بیادماندی و بس زیبا بود. بالاخره ساعت ۴ بعد از ظهر روز ۱۸/۹/۶۴ با بدرقه پرشور مردم بوشهر اتوبوسهای حامل بسیجیان سلحشور به مقصد ماهشهر حرکت نمودند، عشق و علاقه بیش از حد مردم به رزمندگان اسلام، آنها را از منزلشان بیرون کشیده و تا پاسی از شب در انتظار آخرین لحظه دیدار چشم به راه بودند، تا ۹:۳۰ به سه راهی دیلم رسیدیم، عجب شور و حالی بر پا بود، تقریباً همه مردم دیلم آمده بود، پیر و جوان، معلم و دانش آموز، همه و همه در محل سه راهی دیلم جمع شده بودند، شدت سرمای خاص دیلم، تا مغز استخوان اثر می گذاشت و استخوانها را به سوزش و می داشت، لیک مردم شهرمان به حسب علاقه شدید خود ایستادند و با عزیزان و میهمانان وداع کردند، به راستی این کلمه وداع چقدر زجر آور است.

پس از آن به راه خود ادامه دادیم، سرانجام ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه بود که به ماهشهر رسیدیم، مقرمان بیرون شهر در جاده آبادان - ماهشهر بود، صبح زود ما را صف آرائی کردند و در ستونهای منظمی قرار دادند و به هر یک از نیروها، پستی واگذار کردند. بچه های ما پیش هم در تیپ امیر المؤمنین (ع) و در گردان حضرت زینب (ع) بودند. ۲ الی ۳ روز بعد ما را با آموزشهای مختلف آبی و خاکی آشنا نمودند، و برای رزمی بی امان، آماده نمودند. قریب ۱ ماه گذشت، ۴۸ ساعت مرخصی گرفتم، سراغ بچه ها رفتم و از آنها خواستم اگر نامه دارند برایشان ببرم، اکثر آنها نامه دادند وقتی به سراغ عبدالعزیز رفتم گفت برو به سلامت تو خودت نامه ای انشاءاله وقتی که رسیدی سلام مرا به دوستان و آشنایان و خانواده ام برسان، سپس دستم را به گرمی فشرد. از او خداحافظی کردم و با یکی از ماشینهای سپاه به ماهشهر آمدم، ساعت ۵/۱ بعد از ظهر بود که به دیلم رسیدیم. اول از هر چیزی سراغ خانواده عبدالعزیز رفتم، وقتی زنگ در خانه را فشردم همسرش در را گشود، بعد از سلام و عرض ادب گفتم: از جبهه آمده ام، پدر بچه ها، حالش خوب بود و گفت: سلام مرا به خانواده ام برسان، سپس اضافه کردم: دو روز دیگر بر می گردم اگر نامه یا چیزی خواستید، بفرستید آماده کنید تا با خودم ببرم. بعد از تشکری که نمود، از او خداحافظی کرده و به خانه رفتم. هنگامی که می خواستم به جبهه بروم، خانواده های هر یک از بچه ها برایشان نامه و هدایای گوناگون دادند، دوباره نزد همسر شهید رفتم و به ایشان گفتم می خواهم بروم اگر نامه داشتید بدهید تا همراه خود ببرم. ایشان در پاسخ گفت: خود شما نامه هستید (مانند همسرشان) آنجا که رسیدی از طرف من و بچه ها به او و تمامی همسنگران سلام فراوان برسان. همچنین گفت: اگر خدا بخواهد به سلامت بر می گردد و اگر تقدیر بود به کمال خواهد رسید. با شنیدن این واژه اشکم جاری شد. به هر ترتیب خداحافظی کردم و راهی جبهه شدم. وقتی که رسیدم انگار همه چیز دگرگون شده بود، قلبم به یکباره ایستاد چون جاده ها را خالی دیدم، با خود گفتم آنها ممکنه کجا باشند. با اندوه فراوان نشستم و زانوی غم بغل گرفتم. بعد متوجه شدم که آنها را برای آموزشهای فشرده تری به گتوند (حوالی شوشتر) و لشکر ۱۹ فجر، گردان فاطمه الزهرا (س) برده اند. زمان به سرعت سپری می شد. طی یک ماه و نیم آشنایی با عملیات مختلف آبی و خاکی و نبرد تن به تن و ... سرانجام آموزش به پایان رسید و تنها ۳ روز تا پایان مأموریتمان باقی مانده بود، تا اینکه از فرماندهی کل قوا اعلام آماده باش شد، مدت ۵ روز در حالت آماده باش بسر بردیم. بعد از ظهر ۱۸/۱۱/۶۴ بود که زمزمه عملیاتی بزرگ بین بچه ها پیچید. به هر حال کلیه نیروها مجهز شدند و لحظه موعود را منتظر شدند. خورشید در افق فرو نشسته و انعکاس آن امواج کارون را خون رنگ کرده بود و گویی که غروبها در کارون، خون جاریست. بالاخره سه شنبه ۱۳/۱۱/۶۴ ماشینهای سنگین زیادی به مقرمان آمدند و پس از صرف شام کلیه نیروها در نماز خانه جمع شدند سپس فرمانده گفت: ما به نقطه ای نامعلوم خواهیم رفت. ساعت ۸ فرا رسید و کلیه نیروها سوار شدند، در حالیکه روی همه ماشینها چادر کشیده بودند حرکت کردند. پس از چندین ساعت طی طریق، سرانجام ماشینها توقف نمودند و کلیه نیروها در منطقه ای بنام چوئیده در حوالی آبادان پیاده شدند، غروب که از راه می رسید آهنگ یکنواخت جیر جیر کها در فضای خاموش صحرا آغاز می شد و طنین گاه و

بی گاه انفجاری دور و نزدیک همچون ضرباتی بودند که هر چند لحظه یکبار بر طبل می کوبیدند .

ساعت ۷ شب ۲۱/۱۱/۶۴ ما را به سوی خط مقدم در محور شهر قصر حرکت دادند ، هوا خوب بود و آسمان را لکه های نازک ابری پوشانده بود و کلیه نیروها در تمام محورها به حالت دراز کش خوابیده بودند و با بی صبری خاصی لحظات آخر را ثانیه شماری می کردند . بالاخره ساعت ۹:۳۰ ، عملیات والفجر ۸ با رمز مبارک یا فاطمه الزهرا (س) آغاز و توپخانه ها شروع به شلیک نمودند . جنگ سختی در گرفت ، آسمان به صحنه تئاتری تبدیل شد که بازیگرانش گلوله ها بودند ، گلوله هایی که زوزه کنان ، آوای مرگ می سرودند در آنجا بارها فواره های خون جوشیده بود ، از فرماندهی اطلاع دادند که به امدادگرها نیازمندند چون امدادگر بودم همراه اکیپی از امدادگران به نیروهای در حال درگیری پیوستیم ، صحنه درگیری هر لحظه شدید و شدیدتر می شد ، از میان این سپاه کسانی بودند که بر زمین می افتادند ، اما هر کسی می افتاد چون پرنده ای به اوج آسمان پر می کشید ، پرنده ای نورانی که چون به آسمان دور می رسید ، چنان اختری روشن به نظر می رسید ، درگیری به اوج خود رسید و در بعضی نقاط ، نیروها در حال جنگ تن به تن بودند ، خوشبختانه نیروهای دشمن بطور عجیب و باور نکردنی به عقب رانده شدند و محورها یکی پس از دیگری تسخیر می شد . در میان باران گلوله و صدای انفجارهای مهیب ، شیرمردی را دیدم که با قبضه خمپاره سنگرهای کمین دشمن را یکی پس از دیگری ویران می کند . باران هلهله کنان شروع به باریدن کرد و در اوج خوشحالی بسیجیان زمزمه صبحی صادق را به ارمغان می آورد ، هوا از بوی عطری مقدس پر شده بود و از دامن افق نور می بارید ، همه جا را نور فرا گرفته بود . دور دستها در حالی که خورشید فروزان ، درخشش خیره کننده ای داشت از میان ابرهای لطیف ، رنگهای جادویی نمایان شد ، عاقبت صبح فرا رسید و آفتاب ، رقصان ، ۲۲ بهمن ماه را جشن می گرفت و ظفری دو باره را به مردمان ایران زمین مژده می داد ، چون شهر مهم و استراتژیکی فاو به دست پر توان دلیر مردان توحید ، آزاد شده بود . من و دیگر امدادگران مشغول انتقال مجروحان به پشت خط مقدم بودیم ، عده ای ، منطقه آزاد شده را پاکسازی می کردند و کسانی دیگر هم مشغول ساختن سنگرهای پدافندی بودند ، روز ۲۳ بهمن در حالیکه آماده حمله ور شدن به جاده فاو ام الاقصر بودیم ، هواپیماهای دشمن مواضع ما را زیر آتش سنگین خود گرفتند ، و تمامی منطقه را بمباران کردند پس از فروکش کردن گرد و غبار و آتش ناشی از حمله هوایی به سرعت سراغ مجروحین رفتم و شروع به انتقال آنان به بیمارستان نمودیم . در این میان مجروحی را دیدم که با توجه به زخم عمیق پایش زیر لب خدا را می خواند ، هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بودم که پیکری سوخته و قطعه قطعه شده را مشاهده کردم لرزشی عجیب سراپای وجودم را فراگرفت و اشک خون از دیده دلم جاری شد پنداشتم دیدگانم خطا می کند اما هنگامی که پلاک روی سینه اش را خواندم بر روی آن حک شده بود عبدالعزیز ستار پناهی اعزامی از دیلم .

آری او سبک بال و خندان ، عاشقانه به دوست پیوست . روحش شاد و یادش گرامی باد .

چون لاله ای به سینه صحرا نشسته ایم

در شعله زار داغ تو از پا نشسته ایم

ما بر عزای آن قد و بالا نشسته ایم

نخل بلند قامت افتاد روی خاک

غمگین به یاد غربت گلها نشسته ایم

در برگریز باغ تو پژمرده خاطرم



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر